

سید محمد

سرشناسه: عرفاتیان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌ای از زندگی سردار شهید اسحاق آسدی جیرآبادی / گردآوری و بازنویسی مریم عرفاتیان؛ تهیه و تولید معاونت فرهنگی
و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛
ویراستار سیدمحمد آریازاد.

مشخصات نشر: شهید، نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۶۴ ص. - مصور (رنگی). - ۱۷۰۱۱ ص. م.
فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ۶۶.
شابک: 978-622-6608-53-4
وضعیت فهرست نویسی: فنیبا

موضوع: آسدی جیرآبادی، اسحاق، ۱۳۴۳-۱۳۳۲.

موضوع: سرداران -- ایران -- خاطرات

موضوع: Generals -- Iran -- Diaries

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۲ -- شهیدان -- خاطرات

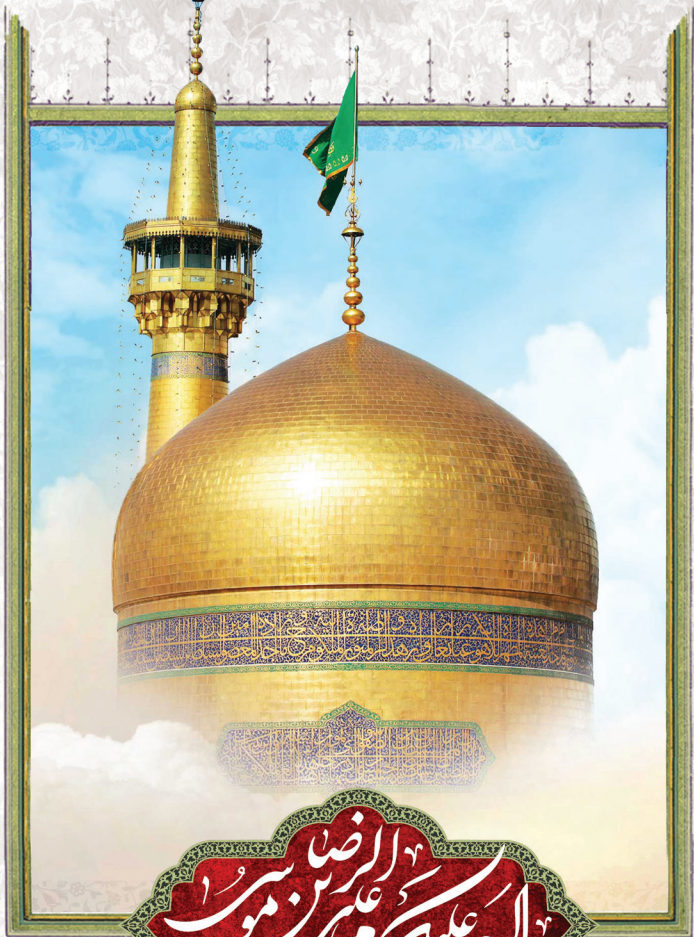
موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 - Martyrs - Diaries

شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
شابک افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات
شابک افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱، ۶۶.

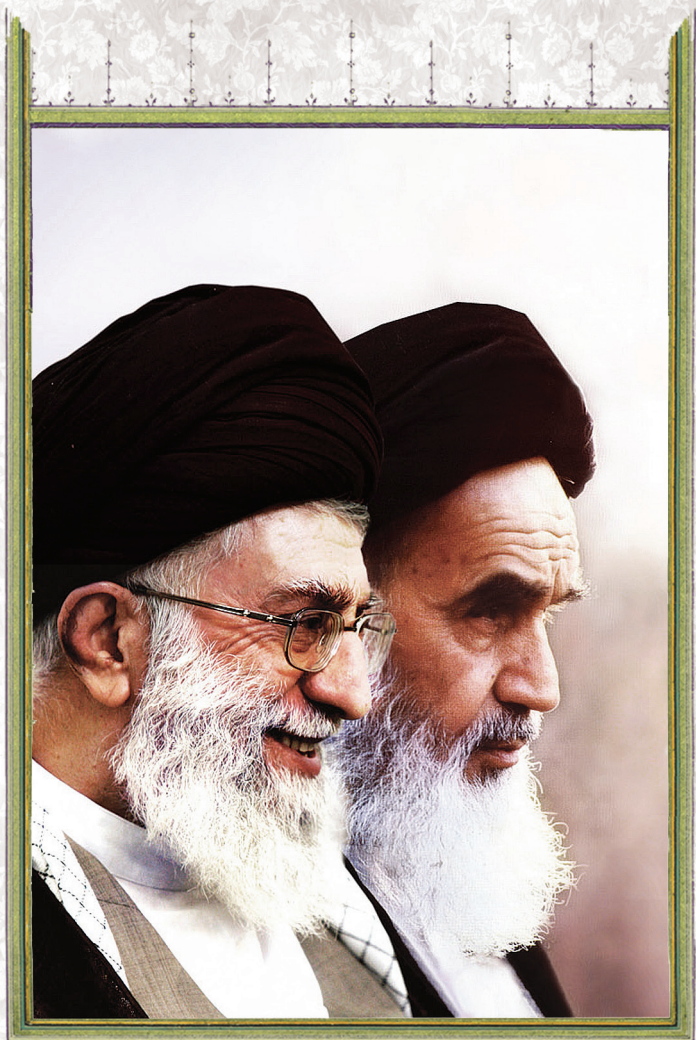
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۶۶ / الف / DSRAS

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۸۸۰۲۲۰

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۶۵۴



عَلَيْهِ السَّلَامُ
وَالرَّضَا
وَالْحَسَنِ
وَالْحُسَيْنِ
وَالْمُؤْتَمِرِينَ
بِهِمْ
وَالْحَبِيبِينَ
وَالْمُؤْتَمِرِينَ
بِهِمْ
وَالْحَبِيبِينَ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرزانهایی از زندگی سردار شهید اسحاق اسدی جیزآبادی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دبیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۳-۴

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید

و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

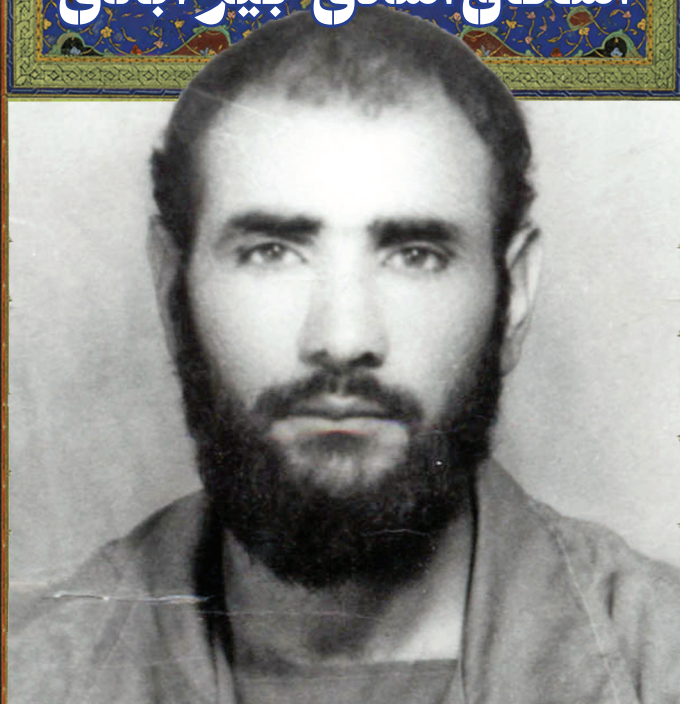
احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

اسحاق اسدی جیز آبادی



محل تولد: باخرز از توابع تاییاد

تاریخ تولد: ۱۳۳۲/۱/۵

محل شهادت: هورالهویزه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۱

گلزار: روستای جیزآباد از توابع تاییاد

آخرین سمت: فرمانده گردان پیاده لشکر ۵ نصر

حاج اسحاق اسدی، فرزند محمد و مرجان، پنجم فروردین سال ۱۳۳۲ در روستای جیزآباد از توابع شهرستان باخرز به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و راهنمایی به علت نبود دبیرستان در روستا و همچنین نداشتن هزینه‌ی تحصیل در شهرستان باخرز، ترک تحصیل نمود و مشغول به کار شد. تابستان‌ها به اصفهان می‌رفت و در کوره‌های آجرپزی کار می‌کرد.

با این‌که کارش سخت و طاقت فرسا بود؛ اما در نحوه‌ی انجام کار زباند خاص و عام بود. هنگامی که ماه مبارک رمضان با تابستان مصادف می‌شد، در حالی که در کوره‌های آتش کار می‌کرد روزه‌اش

هرگز ترک نمی‌شد.

وی به کارگران ضعیف، سالمند و بی بضاعت کمک می‌کرد و مشکلات آن‌ها را حل می‌نمود. او بیشتر درآمد خود را در اختیار افراد نیازمند قرار می‌داد؛ طوری که سال‌ها بعد از شهادت خانواده‌اش اقساط وام‌هایی را پرداخت می‌کردند که وی برای افراد بی بضاعت از کمیته‌ی امداد امام خمینی علیه السلام ضمانت کرده و از این محل برای آن‌ها دام خریداری نموده بود تا وضعیت معیشتی آنان بهبود یابد. با این‌که پدرش مخالف رفتن او به سربازی در ارتش شاهنشاهی بود؛ اما اسحاق فراگیری آموزش‌های نظامی را واجب و ضروری می‌دانست.

۱۳۵۴/۱۰/۱۶ به خدمت سربازی رفت و در تاریخ ۱۳۵۶/۱۰/۱۶ آن را به پایان رساند. در طول مدت سربازی آموزش چتربازی را گذراند و موفق به اخذ گواهی نامه‌ی چتربازی شد.

در همان دوران مسؤول یک تیم بود که در چتربازی، تیراندازی، دو میدانی و عملیات چریکی

در سطح کشور مقام دوم را کسب، و خودش رتبه‌ی اول را بدست آورده بود.

او در فعالیت‌های انقلابی حضوری فعال داشت و در جلسات محرمانه‌ای که در اصفهان انقلابیون را تربیت می‌کردند شرکت می‌کرد و دیگران را نیز با راه امام و انقلاب آشنا می‌کرد.

یکی از کارهایش در زمان انقلاب این بود که برادران یعقوبی و کلاهدوز را جهت سخنرانی با موتور سیلکت به روستاهای باخرز می‌برد تا مردم روستاها را ارشاد کنند و بلافاصله قبل از رسیدن ژاندارم‌ها آن‌ها را به روستایی دیگر می‌برد تا به دست ساواک نیفتند.

او با خانم رضوان اسدی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج ۴ فرزند، سه دختر و یک پسر است. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در شهرستان باخرز با تشکیل کمیته، کار حراست از شهر را شروع کرد. پس از تشکیل سپاه پاسداران به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. با شروع جنگ

تحمیلی به جبهه اعزام شد. او مسؤولیت‌های مختلفی در جبهه‌های نبرد بعهدہ داشت. ابتدا مسؤول خط بود، در سال ۱۳۶۰ در تیپ امام موسی کاظم علیه السلام دستیار تیپ بود و از تاریخ ۱۳۶۱/۳/۳۰ تا ۱۳۶۳/۸/۴ در واحد عملیات سپاه تایباد، جانشین واحد عملیات بود. وی در سال ۱۳۶۱ به دلیل خدمات برجسته‌ای که داشت از سوی سپاه به زیارت خانه‌ی خدا و حج تمتع اعزام گردید.

از آبان سال ۱۳۶۳ در لشکر پنج نصر فرماندهی گروهان را به عهده داشت؛ و پس از آن در همان لشکر جانشین فرمانده گردان شد و سرانجام به فرماندهی گردان ارتقا یافت. وی در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱، در عملیات بدر و در منطقه‌ی هورالوهویزه هنگام درگیری با دشمن مفقود گردید و سال ۱۳۶۸ شهادتش اعلام شد. مزار این شهید بزرگوار در زادگاهش واقع است.



دختر عمو پسر عمو بودیم، هردو در روستای جیرآباد به دنیا آمدیم. خانه‌هایمان داخل یک کوچه و چهار پنج تا حیاط فاصله داشت. عمو و اسحاق، مثل پدرم در روستا کشاورزی می‌کردند. باغ داشتند و میوه‌هایشان را خودشان جمع می‌کردند و می‌گذاشتند داخل انبار. از سیب زمستانی گرفته تا هلو، آلو، انگورو ...

بعد از فوت پدر، با مادر و برادرم چند سالی در اصفهان زندگی می‌کردیم. برادرم آن‌جا در یک شرکت کار می‌کرد. چهارده ساله بودم که اسحاق برای خواستگاری‌ام به اصفهان آمد.

هزار و پانصد تومان مهریه و اندازه‌ای همین مبلغ هم شیربها تعیین کردند. همان سال عقد کردیم و دو سال بعد هم مراسم عروسی مان را در روستای خودمان گرفتند. بعد از ازدواج در اصفهان خانه‌ای اجاره کردیم.

یک فرش کوچک نازک، یک دست رختخواب، یک چراغ، دو تا کاسه، دو تا استکان و یک رادیو، وسایل شروع زندگی مان زیر یک سقف شد.

رضوان اسدی، همسر شهید

تازه زمزمه‌ی انقلاب بین مردم روستا پیچیده بود که اسحاق کتاب‌های انقلابی را به خانه می‌آورد و می‌خواند. گاهی می‌دیدم با برادرم یک جا می‌نشینند و سر در گوش هم صحبت می‌کنند! حرف‌هایشان ساعت‌ها طول می‌کشید و نمی‌دانستم صحبت‌های پنهانی آن‌ها درباره‌ی چیست؟ هرچه بود به ما حرفی نمی‌زد.

یک روز گفت: «امام خمینی علیه السلام می‌خواهد بیاید و انقلاب شود. رژیم شاه هم برکنار می‌شود.»

مادرم گفت: «گمان نکنم زن عمو!»

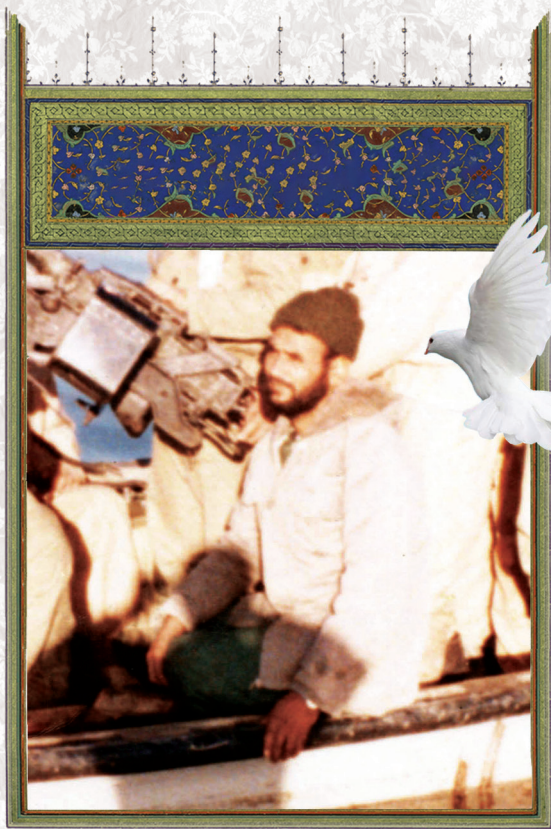
اسحاق در جوابش ادامه می‌داد: «خدا کند

بیاید.»

همان روزها به مشهد می‌رفت و از آن جا اعلامیه می‌گرفت و می‌آورد تا همراه برادرم شب‌ها داخل روستاها به درو دیوارها بچسبانند. خیلی‌ها از روستای خودمان ضد انقلاب بودند، شمشیر و دشنه درست کرده بودند تا شب‌ها روی پشت بام‌ها کمین کنند و کسانی که اعلامیه می‌چسبانند را بزنند.

یک بار دایی مادرم به خانه‌ی ما آمد. به مادرم گفت: «به پسر و دامادت بگو شب‌ها بیرون نیایند. خیلی خطرناک است من یک چیزهایی شنیده‌ام. بگو اعلامیه‌ها را پنهانی پخش کنند.»

مادرم پیغام دایی را به برادرم و اسحاق رساند. از آن روز به بعد مبارزات آن‌ها پنهانی شد. بیشتر مواظب خودشان بودند که کی بروند بیرون و کی بیایند.



یک روز که مشغول کار بودیم از اخبار رادیو اعلام کرد که امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ فرموده بعد از اتمام تبعید به ایران باز خواهند گشت. اسحاق با شنیدن این خبر بیل را به طرفی پرتاب کرد و سمت رادیو رفت و صدای رادیو را بلند کرد.

در حالی که اشک می‌ریخت به زمین چشم دوخت. به طرفش رفتیم. پرسیدم: «برادر! چه شده؟ چرا این قدر منقلب شدی؟»

اسحاق برای من که تا آن زمان امام را خوب نشناخته بودم، مختصری درباره‌ی ایشان صحبت کرد و گفت: «دیگر نه سؤال کن و نه با کسی در

این باره حرفی بزن.»

پاییز سال ۱۳۵۷ فرا رسید. اسحاق در روستا با تعدادی از جوانان در منازل جلساتی برگزار می‌کرد و آن‌ها را ارشاد و راهنمایی می‌نمود. در همان جلسات مخفیانه بود که هم امام و هم برادرم را خوب شناختم.



وقتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تشکیل شد، اسحاق رفت و ثبت نام کرد. حتی چند نفر از اهالی روستای خودمان را تشویق کرد که: «بیایید اسمتان را برای سپاه بنویسید.» یکی از آن‌ها برادر بزرگم بود که اسحاق به او گفت: «اسم پسرت را هم بنویس.» برادرم همین کار را کرد و اسم پسرش را در سپاه نوشت. بعد از او برادر کوچکترم و خیلی‌های دیگر از اهالی چیزآباد در سپاه ثبت نام کردند. غیر از آن‌ها فامیل، همسایه‌ها و ... همه با تشویق اسحاق، سپاهی شدند.

رضوان اسدی، همسر شهید

همیشه همین

طور بود...

نمی‌دانم بر سر چه بحثمان شده بود؟! مدام از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفتم؛ با خودم کلنجار می‌رفتم و حرف می‌زدم. اسحاق حالت من را می‌دید؛ ولی چیزی نمی‌گفت و عکس‌العملی نشان نمی‌داد. از بی‌خیالی‌اش بیشتر ناراحت شدم؛ اما باز هم حرفی نزد. قرآن را برداشت و به باغی که پشت خانه‌مان بود رفت. من هم با لجبازی دختر بزرگم را صدا زدم و گفتم: «زهره جان بین بابایت چکار می‌کند؟»

زهره رفت و آمد. گفت: «بابا زیر درخت آلو نشسته و دارد قرآن می‌خواند؟»
گفتم: «خب، اشکالی ندارد.»

ناهار و چای آماده کردم. دوباره گفتم: «زهره،
برو بگو بابا بیاید و غذا بخورد.»
زهره رفت و آمد.

بابا گفت: می‌ترسم مامانت عصبانی بشود و
دوباره من را ناراحت کند، برای همین نمی‌آیم. برای
این که در ناراحتی حرفی به مادرت بگویم فعلاً
همین جا می‌مانم وقتی مادر آرام شد بعداً می‌آیم.
در جوابش خندیدم: «برو بگو بیاید من آرام هستم
و کاری ندارم.»

زهره رفت و این بار با پدرش آمد و ناهار را با هم
خوردیم. همیشه همین‌طور بود، هر وقت حرفمان
می‌شد سریع قرآن را برمی‌داشت و می‌رفت روی
پشت بام خانه، داخل باغ، حیاط و یا اتاقی دیگر
می‌نشست و قرآن می‌خواند. اصلاً این‌طور نبود که
بماند و جرو بحث کند.

رضوان اسدی، همسر شهید



اولین باری که به جبهه رفت، دو تا بچه داشتیم؛ زهره و نجمه. بچه‌ها دو سال با هم فرق داشتند و هنوز خیلی کوچک بودند.

اسحاق شاد و خوشحال صورت بچه‌ها را بوسید، خداحافظی کرد و رفت. من هم راضی به رفتنش بودم چون برادر بزرگم و چند نفری از فامیل‌ها هم جبهه می‌رفتند. ۴۵ روز بعد مرخصی آمد. دقیق یادم نیست که چند روز ماند و باز هم به جبهه رفت. دفعه‌ی سوم یا چهارم بود که از ناحیه‌ی پا مجروح شد. مدتی در بیمارستانی در اهواز بستری و بعد از آن جا او را به خانه آوردند.

نمی‌توانست درست و حسابی راه برود. تا او را که

دیدم خیلی دلواپس و نگران شدم. توی دلم گفتم: «خدایا چه شده؟» ولی آن طور نبود که نگرانی ام را بر زبان بیاورم و به خودش هم بگویم چرا رفتی؟ قبل از او برادرم هم یک بار مجروح شد و این طور مسایل برایم عادی بود. می دانستم که خوب می شود. خودش هم اجازه نمی داد کسی درباره ی انقلاب و اسلام حرفی بزند. با آن حال، مجروحیت مانعش نشد و علاوه بر این که دوباره عازم می شد، بقیه را هم برای رفتن به جبهه تشویق می کرد.

رضوان اسدی، همسر شهید

یکی از شب‌های زمستان که برف روستا را سفید پوش کرده بود، گفت: «دختر عمو، برو خانه‌ی بابای من و یه کلنگ بگیر و بیاور. اگر پرسیدند می‌خواهی چکار کنید هیچی نگو؟!...»

به خانه‌ی پدر شوهرم رفتم و کلنگ را آوردم. پرسیدم: «می‌خواهی چکار کنی؟»

برای این که درِ خانه را بکنم.

اسحاق این را گفت و شروع به کندن کرد! همانطور که کار می‌کرد ادامه داد: «درِ خانه را برای همان پیرزن و پیرمردی می‌برم که چند روز قبل تو را به خانه‌ی آنها بردم.»

یادم آمد مدتی قبل با هم به خانه‌ی پیرمرد و

پیرزنی در تایباد رفتیم که از یک پلاستیک برای در خانه استفاده کرده بودند. برف آن قدر زیاد بود که درون خانه‌شان هم رفته بود. آن‌ها حتی هیزم یا گنده‌ای نداشتند که آتش درست کنند! برای گرم کردن خودشان زیر یک لحاف و کرسی کوچک رفته بودند.

کارش که تمام شد پرسید: «بالاخره این در را برای آن‌ها ببرم؟ ثواب دارد.»

گفتم: «اشکالی ندارد، می‌توانی ببری.»

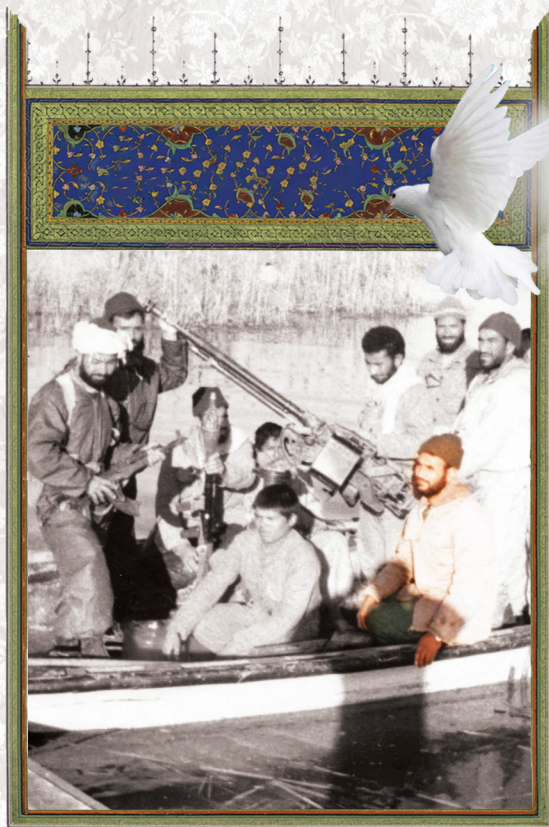
در را روی شانه‌اش گذاشت و بیرون رفت.

همان شب، هر طور که بود خودش را به تایباد رساند و در را برای خانه‌ی پیرمرد و پیرزن نصب کرد.

هر وقت از جبهه برمی گشت، قبل از آن که پوتین‌هایش را از پا بیرون آورد، که احوال همه را می پرسید. خانم برادرم را که همسرش در جبهه بود به خانه می آورد و بچه‌هایش را یکی روی گردنش و دیگری را به بغل می گرفت.

تا وقتی مرخصی بود حتی یک لقمه نان بدون حضور خانواده‌ی برادرم نمی خورد. می گفت برادرت در جبهه است و این‌ها نباید در نبودن او غصه بخورند.

رضوان اسدی، همسر شهید



فرماندهای بی‌ریا

سال ۱۳۵۸ عملیات مانور توسط نیروهای تایباد، تربت جام و فریمان در حومه‌ی فریمان انجام می‌شد که در آن مانور همه‌ی برادران بسیجی و سپاهی حضور داشتند.

جمعیت زیادی از مردم برای استقبال ما جمع شده بودند. چند نفر از مسؤولان تیرهای هوایی شلیک کردند و من هم چند تیر هوایی شلیک کردم؛ ولی موقع تحویل اسلحه زیر سؤال رفتم و نگذاشتند از سپاه خارج شوم. می‌گفتند باید فرمانده امضاء کند، در غیر این صورت بازداشت می‌شدم. هراسان به دنبال برادرم گشتم تا ضمانت مرا نزد

فرمانده بکند. او را دیدم و موضوع را برایش گفتم و خواهش کردم نزد فرمانده بروم و مشکلم را حل کند. اسحاق لبخند زد و بعد از چند تذکره از من قول گرفت دیگری انضباطی نکنم. آن وقت با هم به اسلحه خانه رفتیم، او کارت را امضاء کرد و رفت. مسؤل مهمات رو به من گفت: «شما که برای رفتن عجله داشتی، پس چرا ایستادی؟»

پرسیدم: «مگه نباید فرمانده برگه ام رو امضاء کند؟ من هم منتظر او هستم.»

گفت: «مگر کسی که برگه‌ی تو را امضا کرد چه کسی بود؟ همان فرمانده بود.»

با تعجب گفتم: «برادر من فرمانده است؟» مسؤل مهمات پرسید: «برادرت فرمانده است و خبر نداری؟!» هر دو نفر متعجب شدیم. اسحاق چطور فرمانده‌ای است که به خانواده‌اش چیزی نگفته است!

بعد از هر پانزده روز به خانه می‌آمد؛ شب می‌ماند و صبح دوباره به سپاه می‌رفت. یک بار که آمد پسرم روح الله سخت مریض بود. اسحاق مثل همیشه می‌خواست صبح برگردد که گفتم: «حال بچه خوب نیست، بهتره بیریش دکترو.»

در جوابم گفتم: «با برادرت بیرشو.»
دلخور شدم. دوباره گفتم: «ای بابا وقتی هستی با برادرهایم بروم و وقتی هم که نیستی با برادرهایم بروم! زحمت ما و بچه‌هایمان همه‌اش روی دوش این‌هاست.»

با خونسردی گفتم: «هیچ اتفاقی نمی‌افته اون‌ها قوی هستند و دوست دارند کمک کنند.»

گفتم: «نخیر، دوست ندارند.»

- دوست دارم فقط با شما بروم. بهتره مرخصی بگیری.

- بهم مرخصی نمی دهند.

راستش خبر نداشتم در سپاه چه کاره است. با لجبازی گفتم: «چطوری مرخصی نمی دهند؟ خودم می آیم و مرخصی ات رو می گیرم.»

دوباره خندید: «نمی تونی مرخصی ام رو بگیری.»
گفتم: «چرا برای همه مرخصی بدهند؛ اما برای شما مرخصی ندهند؟! بچه ام حالش بد است، باید بیریمش دکتر. نمی خواهم با برادرم بروم، می خواهم با شما بروم.»

برای این که آرامم کند گفت: «خب، حالا بگذار صبح بشه بعد.»

صبح زود تا بیدار شدم دیدم نیست! فکر کردم حتماً برای نماز به اتاقی دیگر رفته است؛ اما آن جا هم نبود! روح... را که یک سال بیشتر نداشت بغل گرفتم و به خانه ی مادرم رفتم. مادرم نگران شد.

پرسید: «چه خبر که صبح به این زودی آمدی؟»
سراغ برادر کوچکم را گرفتم: «غلام حیدر رو
بیدار کن که من رو دکتر ببرد؛ روح ا... مریض
است.»

غلام حیدر بیدار شد تا ما را دکتر ببرد؛ اما بین راه
فکری به ذهنم رسید و گفتم: «ما رو ببر دم سپاه.»
برادرم متعجب شد: «مگه نگفتی بچه رو ببریم
دکتر؟!»

گفتم: «خب چرا می‌خواهم ببرم؛ ولی اول من رو
دم سپاه برسان. بعد شما برو، با خود حاج اسحاق
می‌روم.»

او مرا دم سپاه برد. یک نگهبان داخل دکه بود
که به او گفتم: «برادر، بی زحمت همین فرمانده
سپاه رو بگوئید بیاید که کار دارم.»

راستش می‌خواستم مرخصی اسحاق را از
فرمانده‌ی سپاه بگیرم.

نگهبان بعد از تلفن گفت: «جلسه دارند.»
ده دقیقه گذشت و دوباره تقاضایم را تکرار کردم

و باز همان جواب را شنیدم. سه باره و ... دفعه‌ی چهارم رو به نگهبان گفتم: «این چه جلسه‌ای است؟ جلسه که بیست دقیقه‌ای تمام می‌شود. به فرمانده سپاه بگویند بیاید که کار دارم.»

نگهبان با اشاره یک نفر را نشانم داد: «آمدند خواهر، آن طرف ایستاده.»

بچه به بغل سر برگرداندم. اسحاق را دیدم که دستش را زیر بغلش زده و همین طور می‌خندد. یک دفعه گفتم: «نکند ... نکند!؟»

رو به نگهبان گفتم: «من فرمانده‌ی سپاه شما رو می‌خواستم.»

در جوابم گفت: «شما فرمانده‌ی سپاه حاج اسدی رو می‌خواستید دیگر؟ همین آقاست.»

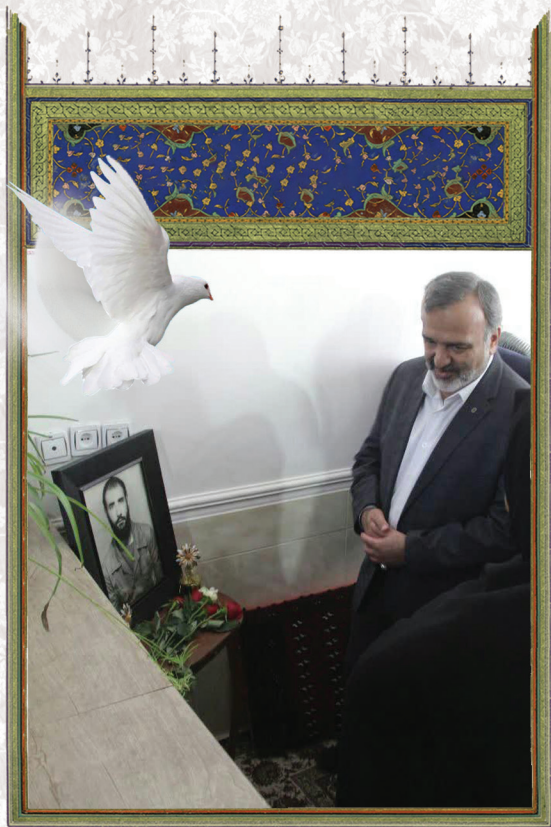
دوباره با تعجب به اسحاق نگاه کردم؛ هم‌چنان می‌خندید. جلو رفتم و پرسیدم: «شما فرمانده‌ی سپاه بودی و به من نمی‌گفتی؟»

به تأیید حرفم سر تکان داد. بچه را از من گرفت و بوسید.

تمام راه تا دکتر به این فکر می‌کردم که هر وقت
مادر از او می‌پرسید در سپاه چکار می‌کنی؟ اسحاق
جواب می‌داد: «فکر کنید یک خدمتگزارم.»



رضوان اسدی، همسر شهید



فرماندهی سپاه بودو هر دو هفته یک بار به خانه می آمد. شبی که می آمد، بهترین شام را می پختم. تا از راه می رسید بعد از احوالپرسی، خوشحال با بچه ها بازی می کرد. می گفت: «چی درست کردی دختر عمو؟»

یه غذای خوب برای شما ...

تا این را می گفتم با اشاره ی دست می گفت
بیایید بنشینید برایتان صحبت کنم.

روبروی او می نشستم. می گفتم: «خب بگو ...»
او چای می خورد و کلی حرف می زد، از حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام می گفت، از حضرت زینب عَلَيْهَا السَّلَام می گفت، از ائمه ی اطهار عَلَيْهِمُ السَّلَام و از این که چه ساده زندگی

می‌کردند و چه غذایی می‌خوردند و ... در ادامه‌ی حرفش می‌گفت: «حالا اگه ناراحت نمی‌شوی من این غذا رو بردارم و بیرم.»

متعجب می‌شدم که: «غذا رو می‌خواهی بیری؟ پس خودمان چی؟»

جواب می‌داد: «یا سیب زمینی آب پز می‌خوریم یا تخم مرغ، نان و ماست و ... این‌ها رو بیشتر دوست دارم بخورم تا این غذا رو.»

می‌گفتم: «هر طور راضی هستی، بردار و بیر.»
شام آن شب را برمی‌داشت و از خانه بیرون می‌رفت. هیچ وقت هم نفهمیدم آن غذا را در روستای برای چه کسی می‌برد؟ شاید به نیازمندی می‌داد یا فقیری بادیه نشین ...

رضوان اسدی، همسر شهید

عطر لباس‌هایش

آدمی نبود که مدام به سرووضعش برسد؛ ولی لباس خوب می‌پوشید و تر و تمیز بود. فقط یک پیراهن داشت. می‌گفتم: «یه پیراهن اضافه بگیر که وقتی هر دو هفته می‌آیی این رو دربیاری تا بشورم و یکی دیگه بپوشی.»

می‌گفت همین یکی بس است، اسراف می‌شود. اکثر اوقات هم همان را می‌پوشید و به محل کارش می‌رفت. پانزده روز بعد که می‌آمد، لباسش را درمی‌آورد تا بشورم و فردایش بپوشد و برود سپاه. فوراً توی تشت آب می‌ریختم و شروع می‌کردم به شستن. یک دفعه عطری فضا را پر می‌کرد! هر چه بو می‌کشیدم می‌دیدم از اطراف نیست! آب داخل

تشت را بو می کشیدم و متوجه می شدم عطر خوش
از همین هاست!

می پرسیدم: «چه عطری زدی حاجی اسحاق؟»
جواب می داد که هیچی نزده است. می گفتم:
«مگه می شه؟ بگو چه عطری زدی؟»
دوباره می گفت: «هیچی!»

- پس این بوی خوش از کجاست؟
- شاید از کف صابون هاست.

دخترم را صدا می کردم که: «بیا ماما زهره جان
شما بو بکش.»

زهره لباس های پدرش را بو می کشید و می گفت:
«بابا به خدا آن قدر بوی خوشی می ده که بیا و ببین.»
آخر خودش جلو می آمد که: «بگذار بو بکشم.»
لباس ها را می بردم طرفش. با لبخندی می گفت:
«شاید این عطر رو خدا داده.» و ادامه می داد:
«نمی دونم من که اصلاً عطر نمی زنم باور کنید.»

هر پانزده روز که می آمد، عطر لباس هایش خانه
را پر می کرد.

یک شب که قرار بود به جبهه برود با خوشحالی از پادگان به خانه برگشت! متعجب پرسیدم: «شما که می خواستی بروی منطقه؟»

خندید. دوباره پرسیدم: «چرا می خندی؟»

گفت: «مگه خوشحال نیستی که اوادم؟»

گفتم: «خوشحالم، البته بچه ها از من خوشحال تر هستند.»

همان طور که می خندید و هی بچه ها را بالا پایین می انداخت گفت: «یه چیزی بگم به هیچ کس نمی گی؟»

با کنجکاوی گفتم: «نه، چیزی نمی گم.»

گفت: «شناسنامه و عکس هایم رو بیاور که

می‌خواهم بروم مکه.»

ذوق زده شدم: «کی می‌خواهی بروی؟»

- فردا می‌روم تایباد و پس فردا هم از مشهد پرواز داریم.

- الحمدا...، خوش به حالت، چطوری؟

- خدا این طوری نصیبم کرد که از طریق سپاه اسرم درآمده و انتخابم کردند. منی که هیچی نداشتم خدا به هیچی طلبید.

ساک، عکس‌ها، شناسنامه و لباس‌هایش را آماده کردم. وقتی دیدم در حال بازی با بچه‌هاست، بی‌سرو صدا طوری که نفهمد خودم را خانه‌ی پدرش رساندم. با خوشحالی گفتم: «عمو جان، خوش خبری بهم بدهید البته به شرطی که به حاج اسحاق نگوئید.»

گفت: «خب بگو دخترم.»

ادامه دادم: «حاج اسحاق اسمش درآمده برای حج واجب. می‌خواهد برود مکه.»

عمو دستش را به آسمان بالا برد و خدا را شکر

کرد. مادر شوهرم با هیجان پرسید: «خُب چطوری می‌روند زن عمو؟»

گفتم: «فردا صبح ساعت هشت می‌رود تایباد و پس فردا هم از مشهد می‌رود، البته خودش بهم گفته به هیچ کس نگویی چون می‌خواست صبح از شما خداحافظی کند.»

وقتی برگشتم خانه، اسحاق پرسید: «کجا بودی؟»

در جوابش گفتم: «خانه‌ی همسایه کار داشتم ...»

فردایش تا رفت سر کوچه یک دفعه گفت: «رضوان! نمی‌دونم در خونه‌ی مادرت چه خبر است که مردم جمع شدند.»

تا آمدم بگویم خانواده‌ات را خبرشان کردم، یک دفعه پرسید: «نکند خبر دارند؟» با لبخندی جوابش را دادم.

بعد هم رفت و با پدر و مادرش خداحافظی کرد. عمو گفت: «اسحاق جان، می‌خواهی بروی مکه و

از ما پنهان می‌کنی بابا؟»

در جوابشان خندید: «ای بابا از دست این دختر داداش شما، گفتم به کسی چیزی نگویی، من همین طور که صبح می‌روم خداحافظی هم می‌کنم، این جمعیتی که او مدن رو نگاه کنید، توی زحمت می‌افتند...»

تازه فهمیدم همان شب که پدر و مادرش را از رفتن او باخبر کردم، زن عمو تمام فامیل را خبردار می‌کند که: «صبح درِ خانه‌ی ما باشید، پسر من خواهد برود مکه.»

اسحاق نگاه معنی داری به من انداخت که یعنی می‌خواستم همین طوری بی سرو صدا بروم. می‌دانستم دلش نمی‌خواست دیگران را به زحمت بیندازد؛ ولی اقوام آن قدر دوستش داشتند که مشتاق بدرقه‌اش بودند.

رضوان اسدی، همسر شهید



ان شاء الله که

شهرید می شوم

وقتی مرخصی آمد، گفت می خواهد در حمله‌ی بدر شرکت کند، از من خواست تا لباس هایش را بشورم و برای رفتن دوباره آماده کنم.

داشتم لباس هایش را می شستم که برادرش آمد و گفت: «زن داداش از این حمله خیلی بد تعریف می کنند.» دلم ریخت! برادر شوهرم ادامه داد: «حاجی به حرف من که گوش نمی دهد، شاید به حرف شما گوش بدهد.»

گفتم: «من هم مثل شما، حاجی خواسته‌ی خودش را انجام می دهد، حالا باز هم به او می گویم نرود چون ما تنها هستیم.»

داشتم لباس ها را می شستم و با خودم فکر

می‌کردم، نکند فردا صبح بخواهد برود و نه از پدرش خداحافظی کند و نه از خواهرش! با این فکر دست از لباس شستن برداشتم و به سراغش رفتم.

اسحاق گوشه‌ی اتاق نشسته بود و داشت مطلبی می‌نوشت. همان‌طور که آستین لباسم بالا بود با دست‌های خیس دم در نشستیم. گفتم: «چی می‌نویسی؟» یک دفعه کاغذ را جمع کرد، پرسید: «لباس‌ها رو شستی؟»

جواب دادم: «باشه می‌شورم، شما نمی‌خواهی بروی از عمو و دختر عمو خداحافظی کنی؟»

بعد از مکث کوتاهی گفت: «سلام من رو بهشون برسون.» با غصه گفتم: «اصلاً سلام نمی‌رسونم، اگه یه وقت رفتی و شهید شدی اون موقع نمی‌گویند چطور بچه‌ی ما رو راهی نکردی که ببینیم؟ می‌دونم این آخرین اعزام هست و معلوم نیست حمله چطوری باشه؟»

در جوابم گفتم: «نه حمله‌ی خوبی است.»

گفتم: «اتفاقاً از این حمله بد تعریف می‌کنند.»
 چند بار رفتم و باز آمدم: «پاشو بریم که داره شب
 میشه. بریم از خونوات خداحافظی کن.»
 گفتم: «هر چی لباس شستی و نشستی رو جمع
 کن بگذار توی ساک و آماده شو که برویم.»
 آماده شدیم، از طرف سپاه تایباد یک خودرو آمد
 و به روستا رفتیم. آن روز از همه خداحافظی کرد. در
 راه برگشت به خانه گفتم: «یه خوابی دیدم.»
 پرسید: «چه خوابی؟»

- خواب دیدم توی یک باغ هستیم و شما آن جا
 خدمت می‌کنی. باغ آن قدر نورانی، زیبا و بزرگ
 بود که بیا و بین. آمدی خانه و خوابیدی. آقایی
 که عبایی سفید و عمامه‌ای سبز داشت در خانه مان
 را زد و گفت: به آقای اسدی بگویند بیرون بیاید.
 گفتم: الآن که خواب است، بیدار بشوند چشم. او
 رفت و دوباره آمد. گفت: به آقای اسدی بگویند
 بیرون بیاید. گفتم: باشه می‌گویم؛ ولی الآن دارد
 نماز می‌خواند. سه باره آمد و گفت: اگر نمازش را

خواند بگویند بیاید بیرون. لباس هایت را پوشیدی و رفتی. دیدم هر دو سوار اسبی سفید شدید. در عالم خواب گریه کردم و گفتم: شما رو به خدا بگویند شوهرم زودتر برگردد. یک دفعه گفتم: ایشان رو می شناسی؟ ایشان امام حسین علیه السلام هستند.

گفتم: آقا جان، امام حسین علیه السلام مظلوم، قربان جدت شوم. همان طور که دور می شدید ادامه دادی: الآن ما می رویم به جنگی که می گویند زمان امام حسین علیه السلام بوده؛ ببینید چه صدایی می آید.

انگار همین جنگ ایران و عراق را می گفتم. صدای تیرو ترکش می آمد! به بچه ها گفتم: بیاید از این باغ بیرون برویم که آن ها رفتند تا شهید شوند ...

رفتیم دم در باغ. به نگهبان گفتم: در رو باز کنید که ما می خواهیم بیرون برویم.

گفت: اگر بروید دیگر شما رو به این باغ راه نمی دهند. گفتم: ما این جا نمی مانیم، می رویم محل خودمان. نمی خواهیم شهید شویم.

نگهبان در را باز کرد و بیرون رفتیم. با خودم

گفتم برای چی همه جا تاریک است؟ به بچه‌ها گفتم: بیایید برگردیم، اگر هم شهید شویم به بهشت می‌رویم. بهتره با پدرتون شهید شویم و همه با هم باشیم. برای همین برگشتیم باغ و رفتیم خانه‌مان که یک دفعه از خواب پریدم.

وقتی خوابم را برایش تعریف کردم؛ اسحاق به راننده‌ی خودرو سپاه گفت: «این دفعه که بروم جبهه دیگه بر نمی‌گردم.»

راننده گفت: «ان شاء.. می‌آیید.»

اسحاق دوباره گفت: «نه دیگه مطمئن شدم؛ چون هم خودم خواب دیدم و هم خانومم. ان شاء... که شهید می‌شوم.»

من که حرف‌هایشان رامی‌شنیدم، گفتم: «ان شاء... که بیایی.» گفت: «هرچی خدا بخواهد.»

برگشتیم تایباد. ما را گذاشت خانه و خودش به سپاه رفت تا از آن جا اعزام شود.

رضوان اسدی، همسر شهید

هر وقت اتفاقی برای او می افتاد غیرممکن بود که حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای برای یکی از اعضای خانواده نیفتد.

هرکدام از ما یا زمین می افتادیم یا مریض می شدیم و یا اتفاق دیگری برایمان می افتاد. دختر بزرگم زهره سوم ابتدایی بود که مریض شد.

حالش که به هم خورد دلم ریخت؛ با خودم گفتم: «حتماً برای حاج اسحاق اتفاقی افتاده که بچه‌ام این طور شده.»

با برادر کوچکم زهره را دکتر بردیم. مریضی‌اش آن قدر خطرناک بود که دکتر برای بستری شدنش در یکی از بیمارستان‌های سپاه برگه داد.

هنوز دخترم بستری بود که از بچه‌های سپاه
زمزمه‌هایی شنیدم!

البته سعی می‌کردند پیش ما خیلی واضح
صحبت نکنند؛ اما می‌شنیدم که می‌گفتند حاجی
اسدی شهید شده، حاجی اسدی مفقودالثر شده و
عده‌ای هم می‌گفتند مجروح شده!

خیلی ناراحت بودم. به یکی از فامیل‌هایمان
آقای فاطمی که اتفاقاً پاسدار هم بود گفتم: «یه
خبرایی شنیدم؟ شما خبر دارید؟»
پرسید: «چه شنیدی؟»

دل‌م شور می‌زد. جواب دادم: «هنوز برایم واضح
نیست؛ ولی شنیدم که حاج اسحاق مجروح شده
حالا نمی‌دانم مجروح شده، شهید شده یا...»
دوباره پرسید: «چه موقعی فهمیدی؟»

- دخترم که مریض شد، گفتم حتمی برای
حاج اسحاق اتفاقی افتاده. چون هر وقت خودش
مریض می‌شد و یا ناراحتی داشت غیر ممکن بود از
بچه‌هایمان یک کدام نیفتند یا خودم طوری نشوم.

گفت: «نگران نباش، این حرف همین طوری بین مردم پیچیده، ان شاء... که به سلامتی می آید.»
مگر می شد نگران نباشم!؟
چهار، پنج ماه بعد خبرش رسید. همان طوری که می گفتند در عملیات بدر، مفقودالآثر شده بود.

یک پلاک و یک جفت پوتین

منتظر بودم پیکرش را بیاورند و برای آخرین بار
بینمش.

چند سال گذشت و خبری نشد. این مدت هر
روز چشمم به در بود. در خیالم تصور می‌کردم که
بالاخره می‌آید؛ اما ...

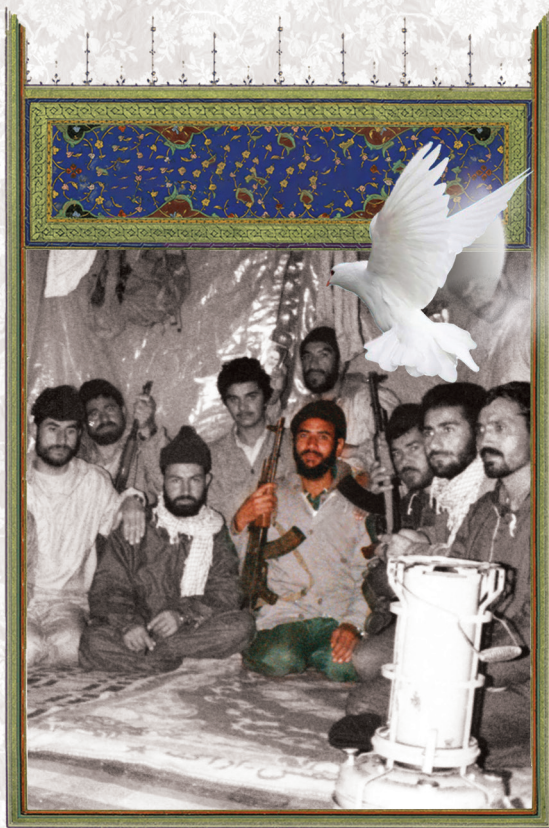
یک روز ساکی خاکی رنگ از جبهه آوردند و
گفتند متعلق به اسحاق است. نامه‌ای داخل جیب
بغلی ساک بود که خودش آن را نوشته بود: «ساکم
را تحویل خانواده‌ام بدهید.»

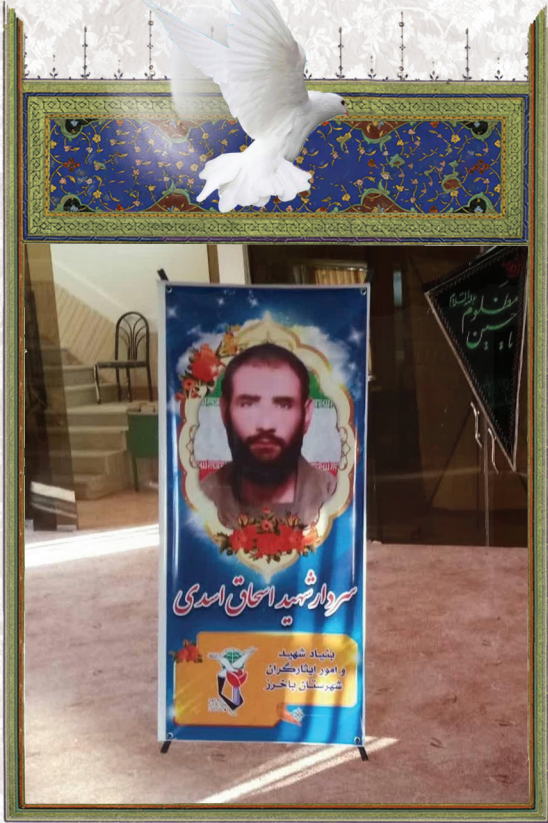
زیپ ساک را باز کردیم، یک پلاک، یک جفت
پوتین و دیگر هیچ ...

پنج سال بعد هم از طرف بنیاد شهید برگه‌ای به
دستمان رسید که شهید را تشییع کنید.
منتظر بودم پیکرش را بیاورند؛ ولی توی
روستایمان، گل و روح ایشان را تشییع کردیم ...

زهروی اسحاق

سه تا دختر و یک پسر داشتیم. اسحاق همه‌شان را دوست داشت؛ اما به دختر بزرگم زهره بیشتر علاقمند بود. به همه می‌گفت این زهره‌ی باباست. آن قدر علاقه‌اش زیاد بود که همه‌ی اقوام این موضوع را می‌دانستند. وقتی شهید شد، همه‌ی فامیل به دخترم نمی‌گفتند زهره جان، می‌گفتند زهره‌ی اسحاق.





سرور محمد اسحاق امیدی

بنیاد شهید
و امور ایثارگران
شهرستان باخروز

فرازی از وصیتنامه

شهید

« ... همسرم از تو تقاضا دارم که فرزندان مرا با عاشورای حسینی پرورش دهی چون دل‌ها با برگزاری مراسم عزاداری حسینی زنده می‌ماند، به آن‌ها بگو درس دین‌داری و درس وفاداری از مکتب حسینی بیاموزند،

به آن‌ها بگو در زمان حال، امام حاضرشان امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ است و در

غیبت او برای ظهورش دعا کنند، به آن‌ها بگو از امر امام امت پیروی کنند، به آن‌ها بگو جهان چنین رهبری را بعد از ائمه معصومین سراغ ندارد، به آن‌ها بگو پدر شما پیرو ولایت فقیه بود و شما هم باید باشید.

... و شما ای فرزندانم! ای نور دیدگانم، آگاه باشید، من برای دفاع از اسلام و سرزمین اسلام و شما نونهالان اسلام، به جبهه‌های حق علیه باطل شتافتم و بهترین خدمت که هر پدری می‌تواند به فرزندان و هم‌تو‌عانش بکند این است که در این زمان جلوی متجاوزین را بگیرد تا زمینه برای رشد شما

مهیا باشد. پس بنابراین سزاوار نیست که شما خدمتگزار به اسلام نباشید. شما بهترین موقعیت را برای آموختن احکام اسلام در اختیار دارید.

جمهوری اسلامی به رهبری روحانیت، تمام امکانات خود را برای گسترش اسلام به کار بسته، قدر این نعمت را بدانید. روحانیت ما زندان‌ها دیدند، شکنجه‌ها شده‌اند، با دستگاه چرخ شدند، اعدام شدند تا توانستند این جمهوری اسلامی را به ثمر برسانند. قدر این روحانیت را بدانید، قدر این جمهوری را بدانید، فرزندان باشید که باعث افتخار اسلام باشید تا خدای

ناکرده مایه ذلت اسلام. فقط تقاضای
من از شما این است که به اسلام
بیندیشید و جز از اسلام هیچ چیز دیگر
مد نظر شما نباشد.

مواظب خودتان باشید تا ملعبه
دست منافقین از خدا بی خبر نشوید، از
منافق در همه وقت حذر کنید، زیرا که
منافقین از کفار بدترند.»